

## شیطان وارد می شود

زینب علیپور طهرانی  
تپش

یک سالی از فارغ التحصیلی لیلا می گذشت و او هنوز به دنبال کار بود. در دانشگاه جغرافیا خوانده بود، ولی شغلی مرتبط با رشته تحصیلی اش پیدا نکرد. در یک شهرستان کوچک نزدیک تهران زندگی می کرد و به خاطر وضعیت مالی خانواده اش تمام تلاشش را کرد تا در دانشگاه دولتی قبول شود و به لحاظ مالی سربار خانواده اش نباشد. به همین دلیل با وجود این که به هنر علاقه داشت اما وقتی جغرافیا قبول شد تحصیلاتش را در همین رشته ادامه داد. در زمان دانشجویی هم برای بچه های دبستانی خصوصی تدریس می کرد اما درآمد چندانی نداشت. در این بین پدرش که کارگر ساختمانی بود در یک سانحه یک دست و یک پایش را از دست داد و دیگر قادر به کار کردن نبود. لیلا دختر بزرگ خانواده بود و مسئولیت خواهرهای کوچکترش به گردن او افتاد. برادری هم نداشت که کمک خرج خانواده باشد. مادرش برای یک رستوران در خانه، سبزی و باقالی و لوبیا سبز پاک می کرد و زندگی شان به این شکل سپری می شد. لیلا طاقت این وضعیت را نداشت، باید کاری می کرد. تصمیم گرفت مدتی نظافت خانه و نگهداری از سالمند را انجام دهد تا پولی دست خانواده اش را بگیرد. به همین دلیل روی کاغذ شماره اش را نوشت و آگهی نظافت منزل و نگهداری از سالمند را روی دیوارها چسباند و به خانه برگشت. مادرش وقتی متوجه این کار لیلا شد گفت: «آخه لیلاجان تو درس خوندی، دانشگاه رفتی. می خوای بری لکن زیر مردم بزاری یا توالت بشوری؟!»

لیلا لبخندی زد و گفت: «موقتیه مادر. نگران نباش. کار خوبی پیدا کنم میرم سراغش. من که نمی خوام تا آخر عمرم پرستاری کنم!» مادر دست های دخترش را گرفت و آنها را نوازش کرد و گفت: «آخه حیف این دستا نیست مادر؟ الهی بمیرم که به خاطر ما خودتو خوار می کنی.»

لیلا مادرش را محکم در آغوش گرفت و گفت: «خدا بزرگه. این روزا نموم می شه. یکم پول دستمون بیاد بد نیست. آخه یکی از دوستان می گفت، پولدارای بالای شهر برای پرستاری و نظافت خوب پول می دن.»

مادر دست نوازش به صورت دخترش کشید و گفت: «قول بده مراقب خودت باشی عزیزکم.» در این بین مریم خواهر کوچکتر لیلا به سمت مادر پرید و گفت: «مامان منو بغل نمی کنی؟»

مادر لبخندی زند و مریم را در آغوش گرفت و بوسید. لیلا به حیاط رفت و کنار حوض کوچک حیاط شان نشست و با ماهی ها حرف زد و گفت: دعا کنین همه چی درست بشه. قول می دم براتون به آواربوم خوب بخرم که هواکش داشته باشه.

چند روزی گذشت و خبری نشد. لیلا دیگر داشت ناامید می شد که یک روز سر سفره

ناهار تلفنش زنگ خورد، لیلا از جایش پرید. لقمه ای را که در دهنش بود به سرعت جوید و تلفن را جواب داد. خانمی از آن سوی خط گفت که آگهی را دیده و برای نگهداری از پدرش سراغ پرستاری می گردد که کار نظافت خانه را هم انجام بدهد. برق امید در چشمان لیلا درخشید. با خوشحالی آدرس را یادداشت کرد و گفت: «درباره حقوقش کی حرف بزنیم؟»

صدای زن شنیده شد که گفت: «شما امروز عصر بیا، حضوری حرف می زنیم.» همین که لیلا تلفن را قطع کرد، پدرش پرسید: «کی بود بابا؟»

لیلا گفت: «کار پیدا کردم بابا.» پدرش پرسید: «چه کاری؟» لیلا گفت: «کار بدی نیست. خیالت راحت باشه اما پول خوبی داره. قراره پرستاری به پیرمرد بشم.» پدرش گفت: «مراقب خودت باش بابا. گرگ زیاده. جای امنی باشه.»

لیلا پیشانی پدرش را بوسید و گفت: «چشم. حواسم هست.» پدر قاشق را روی بشقاب گذاشت و سعی کرد اشک هایش را که گوشه چشمش جمع شده بود پاک کند.

لیلا گفت: «بابا؟!» پدر گفت: «من شرمندم بابا اما کاری از دستم

برنمیاد.»

لیلا گفت: «ناراحت نباش باباجون. این همه ساله شما زحمت منو کشیدی. حالا دیگه نوبت منه.»

لیلا به مادر کمک کرد تا سفره را جمع کنند. بعد هم سراغ کمد لباس هایش رفت و سعی کرد لباس مناسب و تمیزی را برای قرار عصر پیدا کند. مانتو و شالی را انتخاب کرده و آنها را اتو کرد. دو، سه ساعتی وقت داشت. برای همین نگاهی به آدرس انداخت و به این فکر کرد که می تواند زودتر راه بیفتد و از اتوبوس استفاده کند و برای این که صرفه جویی کرده باشد، می تواند باقی راه را هم پیاده برود. برای همین خیلی زود آماده شد و خودش را در آیینه مرتب کرد. یاد حرف مادر افتاد که همیشه به او می گفت آیه الکرسی یادت نره. برای همین لیلا هر وقت از خانه بیرون می رفت به حرف مادر گوش می داد. در دلش شروع به خواندن دعا کرد. یک باره مادر با سینی ای که داخل آن کاسه ای آب و قرآن بود، به سمت اتاق آمد و با دیدن دخترش گفت: «مثل ماه شدی مادر. الهی چشم بد ازت دور باشه.»

هر دو از اتاق خارج شدند. مقابل در حیاط ایستادند. مادر، لیلا را از زیر قرآن رد کرد و صورتش را بوسید و گفت: «برو خدا به

داستان

تپش

ویژه نامه حوادث | روزنامه جام جم | ۷

چهارشنبه ۳۱ مرداد ۱۴۰۳ | شماره ۱۰۷۲

همراهت مادر. الهی خیر ببینی و عاقبت به خیر بشی.» بعد هم کاسه آب را پشت سر دخترش ریخت. لیلا خود را به ایستگاه اتوبوس رساند. همین که می خواست سوار اتوبوس شود، عطسه کرد. اهمیتی نداد و چند صلوات فرستاد و سوار شد. صندلی کنار پنجره خالی بود. روی آن نشست و به بیرون خیره شد. به مردم نگاه می کرد اما در فکر بود. با خودش فکر کرد اگر پول خوبی از این کار دربیابد، حتما می تواند برای پدر و مادر و خواهرانش هدیه های خوبی بخرد. شاید بتواند از این طریق شاگرد خصوصی هم بگیرد. لیلا کلی فکرهای خوب در ذهنش داشت. یک ساعتی در راه بود تا به ایستگاه آخر رسید و پیاده شد. به آدرس نگاهی انداخت و از چند عابر نشانی را پرسید و باقی راه را پیاده رفت تا به مقابل در ساختمان ویلایی رسید که بی شباهت به قصر نبود. نفس عمیقی کشید و می خواست زنگ ساختمان را بزند که یک باره تلفنش زنگ خورد. صدای همان زن جوان بود که از او می پرسید آیا به آدرس رسیده است یا نه.

لیلا گفت: «بله رسیدم، پشت درم.»

صدای زن شنیده شد که گفت: «در بازه. یکم هل بدی باز میشه. برو تو. چون پدر نمی تونه درو باز کنه. اتاق خواب پدر بالاست. از پله ها که بالا رفتی سمت چپ اتاق دوم اتاق باباست.»

لیلا گفت: «خودتون اینجا نیستین؟»

زن گفت: «منم تا شب میام. فعلا تو برو مراقب پدر باش. خیالت راحت باشه. دستمزد امروزتو بیشتر می دم. چون من به جایی گیر افتادم، نمی تونم زودتر بیام. پدرم تنهاست. به خاطر همین کارت از همین الان شروع شد.»

لیلا در راهل داد و وارد ویلا شد. باغ بزرگی با درختان میوه و استخر و گل هایی که بوی آنها فضا را پر کرده بود نظرش را جلب کرد. همان طور که آن زن گفته بود، در ورودی ساختمان هم باز بود. وارد شد و از پله ها بالا رفت و مقابل اتاقی که آن زن گفته بود، ایستاد. در زد، سلام کرد و خواست وارد اتاق شود که متوجه شد که در به چیزی گیر کرده است. سعی کرد با همه توانش آن را هل بدهد و وارد اتاق شود که با جسد پیرمردی روی زمین روبه رو شد و یک باره از ترس شوکه شد و پایش به جسد غرق در خون پیرمرد برخورد کرد و تعادلش به هم خورد و روی زمین افتاد. از ترس نفسش بند آمده و بی حرکت مانده بود. نمی دانست چه تقدیری برایش رقم خورده است.

برگ سبز خودرو سواری پراید صبا مدل ۸۴ رنگ نوک مدادی، شماره پلاک ۶۳۵ ب ۱۸۸ ایران ۵۶ شماره موتور 01317040 شماره شاسی 51412284686454 به نام شهیار مهری مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

آگهی فقدان مدرک تحصیلی  
مدرک فارغ التحصیلی اینجانب سمانه باقری فرزند علی اکبر به شماره شناسنامه ۱۲۷۰۷۲۰۸۲۱ صادره از اصفهان در مقطع کاردانی رشته معماری صادره از اصفهان واحد دانشگاهی خوارسگان با شماره ۷۶۴۰۴۲ مورخ ۱۴۰۳/۰۵/۰۸ مفقود گردیده است و فاقد اعتبار می باشد. از پابنده تقاضا می شود اصل مدرک را به خیابان جی شرقی، بلوار ارغوانیه دانشگاه آزاد اسلامی واحد اصفهان خوارسگان ارسال نمایند.

سند کمپانی و کارت خودرو هیوندای Tucson مدل ۲۰۱۰، رنگ سفید، شماره پلاک ۸۵۲ د ۵۸ ایران ۷۶ شماره موتور G68A9730294، شماره شاسی KMHJN81DDAU160756 به نام مهرداد میرزائی کتشیالی مفقود گردیده و فاقد اعتبار است.

مفقودی  
فاکتور فروش (سند کمپانی) وسیله نقلیه ام وی ام S110 سال ساخت ۱۳۹۶ به رنگ سفید روغنی به شماره موتور MVM371FBHG004538 و شماره شاسی NATEBAPM2H1003851 پلاک انتظلی ۱۷۸/۱۷۸ ایران ۲۵ به نام پرستو موذنی با کد ملی ۱۳۶۱۱۸۲۴۹۰ مفقود یا سرقت گردیده و از درجه اعتبار ساقط می باشد.